

روزی روزگاری...

نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

# نذری بابرکت پروین خانم



تابستان بود و مراسم اربعین امام حسین (ع) مصادف شده بود با یکی از روزهای بلند تابستانی. چند سالی بود که من و چند نفر از بچه‌های همسن و سال خودم، به همراه بزرگترها تقریباً پای ثابت هیئت محله بودیم و هر کسی به فراخور توانایی‌اش کاری را به عهده می‌گرفت. کارهایی که معمولاً از عهده بچه‌ها بهتر برمی‌آمد عبارت بود از: توزیع آب خنک و شربت، طبل و سنج زدن در هنگام نوحه خوانی، کمک در بسته‌بندی و توزیع غذا و من و رسول، یکی از بچه‌های محل وظیفه توزیع قند و چای در مراسم‌ها را به عهده داشتیم. فعالیت در حسینیه علاوه بر نیت خیر و ادای احترام به ائمه اطهار (ع) برای ما نوجوان‌ها ذوق و شوق خاصی داشت که به هیچ وجه حاضر نبودیم آن را از دست بدهیم. گرچه حاج آقا صفایی، روحانی و خطیب حسینیه اغلب گوشه‌زنی می‌کرد که در انجام کارهای هیئت باید نیت خالصانه و فقط برای رضای خدا باشد و لسی به هر حال به اقتضای سن نوجوانی، ما سعی داشتیم هر طور شده در هیئت کاری به عهده بگیریم.

البته نه به منظور خودنمایی و ریا، شاید به خاطر اینکه با پذیرش مسئولیت انجام کار، احساس بزرگسالی و غرور می‌کردیم. به همین خاطر همیشه سعی می‌کردم کار را خوب انجام دهم تا مبادا حاج کریم مسئولیت توزیع چای را از من بگیرد و به دیگری واگذار کند. بعد از ظهر هنوز چند ساعت مانده بود تا شروع مراسم عزاداری. آماده رفتن به حسینیه می‌شدم تا مانند بچه‌های محله همکاری کنم. مادرم مثل همیشه سفارشات لازم را کرد و تأکید کرد سراغ اجاق گاز نروم و از انجام کارهای سنگین و خطرناک که فقط از عهده بزرگترها برمی‌آمد، خودداری کنم. قول دادم و از در خانه بیرون آمدم. هنوز چند قدم برداشته بودم که کسی از پشت سر صدایم کرد: «آقا ناصر!»

برگشتم دیدم پروین خانم پیرزن همسایه است. گفت: «با این عجله کجا میری مادر؟»

گفتم: «میرم حسینیه. کاری داشتن؟»

گفت: «خیر ببینی پسر، آگه زحمت نیست بیا دیگه روز از تو انباری برام بیار بیرون. دست و پام چون نداره. تنهایی نمی‌تونم.»

گفتم: «نه زحمتی نیست.» به اتفاق پروین خانم به انباری رفتیم و دیگ نسبتاً بزرگی را به کمک او بیرون آوردیم و روی اجاق گازی که قبلاً کنار دیوار حیاط بود، گذاشتیم. خواستم بروم که پروین خانم دوباره گفت: «ببخش پسر، کسی نیست کمک کنه و گرنه به شما زحمت نمی‌دادم. هر سال خواهرم با بچه‌ها و شوهرش می‌اومدن و کمک می‌کردن اما امسال همه شون رفتن کربلا و نیستن که تو پختن نذری کمک‌حالم باشن.» پروین خانم راست می‌گفت. شوهرش را در یک سانه رانندگی از دست داده بود و حالا چند سالی بود که تنها زندگی می‌کرد. یک پسر داشت و آنطور که ماسدم می‌گفت پسرش خیلی سال پیش در جنگ هشت ساله ایران و عراق در راه دفاع از کشور به شهادت رسیده بود و بعد از شهادت پسرش هر سال اربعین به نیت خیرات برای پسر شهیدش شله زرد می‌پخت و توزیع می‌کرد. پروین خانم گفت: «یه زحمت دیگه بکش کیسول گاز هم هست. اونم از تو انباری بیاریم، دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی‌شم.» دوباره به انباری رفتیم و کیسول گاز را آوردیم و با راهنمایی پروین خانم شیلنگ کیسول را به اجاق گاز وصل کردم. پروین خانم چند کبریت زد ولی هر کاری کرد اجاق گاز روشن نشد. بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد با دست راست به پشت دست چپش زد و گفت: «الله و اوم سیاه! کیسول گاز که خالیه. از پار سال که نذری پختیم و گازش تموم شد، دیگه یادم رفت بدم پرش کنن. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟» گفتم: «همین یه دونه کیسول رو دارین؟» پروین خانم گفت: «بله مادر.» بعد همانطور که از نوع نگاهش می‌شد فهمیدم از من انتظار کمک کردن دارد، ساکت شد. دلشوره رفتن به حسینیه را داشتم. اگر دیر می‌رفتم احتمال اینکه کارها را بین بچه‌ها تقسیم کنند و من بدون کار بمانم بود. با خودم کلنجار رفتم که بهانه‌ای بیآورم و زودتر خودم را به حسینیه برسانم. دلم نمی‌خواست در هیئت کسی جایم را بگیرد. چند سالی بود که کار توزیع چای در مراسم اربعین به عهده من بود و نمی‌خواستم این مسئولیت به کس دیگری واگذار شود اما دلم به حال پروین خانم می‌سوخت. مردد بودم. از یک

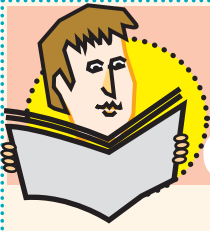
طرف فکرم پیش حسینیه و توزیع چای بود و از طرف دیگر وجدانم راضی نمی‌شد که پروین خانم را تنها بگذارم. به یاد توصیه‌های حاج آقای روحانی افتادم که می‌گفت: «برای خدمت به اهل بیت (ع) فرقی نمی‌کند که انسان کجا و چه کاری انجام بدهد. مهم این است که نیت خالصانه باشد. چه بسا یک کار در نظر انسان کوچک باشد اما در پیشگاه آفریدگار خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنیم اجر و قرب داشته باشد.» تصمیم خودم را گرفتم و کیسول را بر ترک دوچرخه‌ام بستم و از پروین خانم آدرس توزیع کیسول گاز را گرفتم و فوراً حرکت کردم. چند ساعت بعد، همزمان با غروب خورشید، شله زرد هم پخته شده بود. مادر و خواهرم هم برای کمک آمده بودند. تعدادی کاسه نذری بین همسایه‌ها پخش کردیم. با این حال هنوز نصف بیشتر دیگ مملو از شله زرد بود. پروین خانم که نگران به نظر می‌رسید، فراموشکاری خودش را مذمت می‌کرد که چرا در احتساب تعداد نذری دقت نکرده است. پروین خانم با مادرم مشورت کرد تا با این همه شله زرد باقیمانده چه کار کند. من سؤال کردم: «حدوداً چند کاسه باقی مانده؟» پروین خانم گفت: «با حساب کاسه‌های توزیع شده حدوداً نزدیک به ۷۰۰ تا ۸۰۰ کاسه هست.» فکری به ذهنم رسید. فوراً به حسینیه رفتم. هنوز مراسم عزاداری برپا بود. به حیاط حسینیه رفتم و از مش رحیم، انباردار حسینیه اجازه خواستم تا گاری مخصوص حمل و نقل را به من امانت بدهد. مش رحیم که من را می‌شناخت، گاری را تحویل داد و فوراً به طرف خانه پروین خانم راه افتادم.

در پایان مراسم وقتی به کمک دوستم رسول آخرین کاسه نذری را بین عزاداران توزیع کردیم، نفس راحتی کشیدم و از رسول سؤال کردم: «راستی من گرفتار نذری شدم و نتونستم برای توزیع چای به موقع برسم تو چرا بیکار موندی؟» رسول گفت: «امسال به خاطر فصل تابستون و گرمی هوا چای طرفدار نداشت و چایخانه حسینیه تعطیل بود.»

گفتم: «چه خوب شد که امسال هم تو هیئت بیکار نبودیم هم نذری پروین خانم توزیع شد.» رسول هم بلافاصله گفت: «و هم شله زرد پیرکت و خوشمزه‌های زردیم تورگ...»

## یاد بگیریم

### اعتماد به نفس کیلویی چند؟



شاید خیلی از شماها این مشکل را داشته باشید؛ پایین بودن اعتماد به نفس. بعضی از کارها را حتی ممکن است بهتر از دیگران انجام بدهید ولی به خاطر پایین بودن اعتماد به نفس نتوانید حتی خوب صحبت کنید. در ادامه شما را با چند روش که موجب بالا رفتن اعتماد به نفس می‌شود، آشنا می‌سازیم:

#### ۱- با دوستانی که به شما احترام نمی‌گذارند رابطه نداشته باشید



اگر احساس می‌کنید که دوستی به اندازه کافی برای شما احترام قائل نیست، به او بگویید تا احساس شما را نسبت به خودش بداند و بگوید که از او انتظار دارید چطور با شما برخورد کند و اگر باز رفتاری مناسب نداشته شما را دور شوید.

#### ۲- با کسی دوستی کنید که ارزش توانایی‌های شما را می‌داند



قطعاً هر انسانی توانایی دارد که در صورت پرورش استعداد خود می‌تواند موفق شود. اگر دوستی ارزش توانایی شما را ندانست، با او قطع رابطه کنید زیرا باعث یأس و نومیدی در روح شما خواهد شد.

#### ۳- خیلی راحت بگویید نه!



از اینکه به کاری که رضایت ندارید نه بگویید ترسید. مثلاً اگر در امتحان دوستی از شما خواست تقلب برسانید یا تکالیفش را انجام بدهید، نترسید و راحت نه بگویید.

#### ۴- خودتان را ببینید



در آینه به خودتان نگاه کنید و بگویید خودم را دوست دارم. جلوی آینه همه چیزهای خوبی را که دارید بگویید، همه چیزهایی که شما را تبدیل به یک فرد خوب و متعادل می‌کند. هیچ وقت خودتان را با قهرمانان ستاره‌های سینما مقایسه نکنید!

#### ۵- اجتماعی و مؤدب باشید



با دوستانتان شوخی و خنده داشته باشید ولی یادتان باشد مؤدب باشید، چرا که ادب به اعتماد به نفستان می‌افزاید.

## کندوگاو

### آشنایی با ضرب‌المثل‌های ایرانی



### نه سیخ بسوزد نه کباب

گویند در زمان سلطه قاجار، حسنعلی میرزا معروف و ملقب به شجاع السلطنه به سفر و شکار علاقه وافری داشت و بیشتر عمرش را به جای اینکه در شهر باشد و به کار مردم رسیدگی کند و به حکومتداری مشغول باشد به دشت و کوه و نخچیر گاه می‌رفت و وقتش را صرف شکار و خوشگذرانی می‌کرد. روزها و هفته‌ها در شکار گاه به سر می‌برد و به شکار می‌پرداخت و از گوشت حیوانات، خدم و حشمش کباب‌هایی آماده می‌کردند و می‌خوردند. کباب را با ترکه انار سیخ می‌گرفتند تا از شاخه درخت مزه بگیرد و خوشمزه‌تر شود اما چون ترکه انار روی آتش زود می‌سوخت و تبدیل به زغال می‌شد، درست کردن این کباب قلق خاصی داشت و از عهده هر کسی بر نمی‌آمد. شجاع السلطنه همیشه موقع درست کردن کباب به خدمه‌اش می‌گفت: «جوری کباب را آماده کنید که نه سیخ بسوزد نه کباب خام بماند.» یعنی به موقع کباب را روی منقل جا به جا کنند. این جمله کم کم در اثر کثرت استعمال به صورت نه سیخ بسوزد نه کباب در آمد. این ضرب‌المثل اشاره به این دارد که: هر کاری را باید درست و سر وقتش انجام داد و گرنه به کیفیت مد نظر نمی‌رسد و دیگر کارایی خاصی نخواهد داشت.

### داستان تصویری: دست بالایی دست

